

دکتر جکیل و مستر هاید

رابرت لوییس استیونسن

ترجمه‌ی مرجان رضایی



ماجرای در

آقای آترسن، وکیل دادگستری، مردی با چهره‌ای زمخت بود که هیچگاه لبخندی چهره‌اش را روشن نمی‌کرد. در جمع‌ها سرد و کم‌حرف و دستپاچه بود و احساساتش را بروز نمی‌داد. قدبلند و خمیده‌پشت، موقر، ملال‌آور، و با وجود این به نوعی دوست‌داشتنی بود. هنگامی که با دوستانش بود، و وقتی طعم نوشیدنی کهنه را می‌پسندید، نوری انسانی از چشمانش ساطع می‌شد، چیزی که واقعاً هیچگاه به کلامش راه نمی‌یافت؛ ولی نه تنها در چهره‌ی ساکتش بعد از شام نمودار می‌شد، بلکه بیشتر و با صدایی بلندتر در زندگی روزمره‌اش تجلی می‌یافت. او نسبت به خودش سخت‌گیر بود؛ وقتی تنها بود یک نوشیدنی ملایم‌تر می‌نوشید تا علاقه‌اش را به نوشیدنی کهنه سرکوب کند؛ و اگرچه از تئاتر لذت می‌برد، بیست سال بود که وارد هیچ سالن نمایشی نشده بود. اما نسبت به دیگران قطعاً تسامح می‌ورزید. گاهی، شاید با غبطه، درباره‌ی تأثیر زیاد این نوشیدنی‌ها که مسبب کارهای ناشایست آنها بود به فکر فرو می‌رفت و هنگامی هم که کار به جاهای باریک می‌کشید بیشتر تمایل داشت به آنها کمک کند تا این که سرزنش‌شان کند. همیشه حرف عجیبی می‌زد و می‌گفت «گمراهی قایل را ترجیح

می‌دهم. می‌گذارم برادرم با پای خودش به جهنم برود.» با چنین شخصیتی، این بخت زیاد به او رو می‌کرد که آخرین آشنای خوشنام و آخرین فرد نیکی باشد که بر زندگی مردان گمراه اثر می‌گذارد. و تا زمانی که به دفتر کارش مراجعه نمی‌کردند، رفتارشان با آنان هیچ تغییر نمی‌کرد.

بی‌شک این کار بزرگ برای آقای آترسن آسان بود؛ چون او به بهترین وجهی خوددار بود و حتی دوستی‌هایش بر پایه‌ی همین بلندنظری و پاکی طینت استوار بود. نشانه‌ی فروتنی انسان این است که حلقه‌ی دوستانی را که بخت حاضر و آماده بر سر راهش قرار می‌دهد بپذیرد. دوستانش یا از خویشانش بودند، یا کسانی که آشنایی‌شان با او طولانی بود. محبتش به آنان در طول زمان مانند پیچکی رشد کرده و بالیده بود و ریطی به شایستگی‌شان نداشت. در نتیجه، بی‌شک چنین محبتی او را به آقای ریچارد انقیلد، خویشاوند دورش، و مرد نامدار شهر پیوند می‌داد. خیلی‌ها کنجکاو بودند بدانند این دو در وجود هم چه می‌دیدند، یا چه وجه اشتراکی با هم داشتند. کسانی که آنها را در پیاده‌روی روزهای یکشنبه‌شان می‌دیدند می‌گفتند که با هم هیچ حرف نمی‌زنند، پاک کسل به نظر می‌رسند و از دیدن یک دوست آشکارا خرسند می‌شوند. با وجود این، دو مرد از این پیاده‌روی بیشترین بهره‌ها را می‌بردند و آن را بزرگ‌ترین نعمت هر هفته‌ی خود می‌دانستند و نه تنها به خاطر آن از فرصت‌های خوش‌گذرانی خود صرف‌نظر می‌کردند، بلکه از قرارهای کاری هم سر باز می‌زدند، در حالی که از این قرارها همیشه لذت می‌بردند.

در یکی از این پرسه‌زنی‌ها تصادفاً گذرشان به خیابانی فرعی در یکی از محله‌های شلوغ لندن افتاد. خیابان باریک و به قول معروف سوت و کوری بود، ولی در روزهای کاری هفته دادوستد در آن رونق داشت. ظاهراً کاروبار همه‌ی اهالی خیابان خوب بود؛ امیدوار بودند با چشم و هم‌چشمی بهتر هم بشود. بساطشان را برای کسب سود بیشتر عشوهرانه پهن می‌کردند، به

طوری که ویتترین مغازه‌ها حالتی اغواگرانه پیدا می‌کرد و مانند صفی از زنان فروشنده‌ی خنده‌رو می‌شد. حتی یکشنبه‌ها که خیابان زیبایی‌های رنگارنگ خودش را از دیدگان پنهان می‌کرد و تا حدی سوت و کور می‌شد، هنوز هم در تضاد با محله‌ی دودزده‌ای که احاطه‌اش کرده بود، مثل آتشی در جنگل می‌درخشید؛ و با سایه‌بان‌های تازه رنگ‌شده‌اش، تزئینات برنجی جلادارش، و تمیزی و شادابی چشمگیرش، فوراً توجه هر عابری را جلب می‌کرد و برایش چشم‌نواز بود.

دو خانه مانده به سر پیچی، در سمت چپ خیابان، رو به شرق، ورودی یک حیاط خط راست ساختمان‌ها را می‌شکست؛ و ساختمانی شوم درست در همان نقطه انتهای شیروانی خود را به خیابان تحمیل می‌کرد. ساختمان دوطبقه بود، پنجره‌ای رو به خیابان نداشت، فقط دری در طبقه‌ی پایین آن بود و دیوار رنگ‌ورورفته‌ی طبقه‌ی بالایش خودنمایی می‌کرد. معلوم بود مدت‌هاست هیچ‌کس به آن نرسیده. در، که نه زنگی داشت و نه کوبه‌ای، طبله‌کرده و رنگ‌ورورفته بود. ولگردها در گوشه و کنار آن چمباتمه زده بودند و کبریتشان را با چارچوب در روشن می‌کردند. بچه‌ها روی پله‌ها دست‌فروشی می‌کردند. بچه مدرسه‌ای‌ها با چاقو روی چارچوب کنده‌کاری کرده بودند؛ و پیدا بود نزدیک به یک نسل است که هیچ‌کس این مهمانان ناخوانده را از آنجا نرانده یا خرابکاری‌هاشان را ترمیم نکرده است.

آقای انفیلد و وکیل در سوی دیگر خیابان فرعی بودند، ولی وقتی روبه‌روی در ورودی رسیدند، آقای انفیلد با عصایش در را نشان داد. پرسید «هیچ وقت به این در توجه کرده‌ای؟» و وقتی همراهش پاسخ مثبت داد افزود «این در مرا به یاد ماجرای بسیار عجیب می‌اندازد.»

آقای آترسن با صدایی اندکی تغییر یافته گفت «جداً! چه ماجرای؟»
آقای انفیلد جواب داد «خوب، ماجرا از این قرار است. ساعت سه